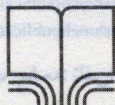


لیوتالستوی

پدر سرگی

ترجمه‌ی سروش حبیبی



نشر چشمه

یک

در سال‌های چهل در پترزبورگ واقعه‌ای روی داد که همه را به حیرت انداخت. پرنس کاساتسکی^۱، فرماندهی سواران هنگ روپین‌تان، که جوانی زیبا بود و همه انتظار داشتند که به زودی آجودان مخصوص تزار نیکلای اول بشود و مسیری درخشان را پی گیرد، یک ماه پیش از ازدواج با نامزدش، که دوشیزه‌ای به‌غایت زیبا و ندیمه‌ی امپراتوربانو^۲ و طرف‌محبت خاص او بود، ظاهراً بی‌مقدمه، از خدمت ارتش کناره‌گرفت و پیوندش را با نامزدش برید و ملک کوچکی را که داشت به خواهرش واگذاشت و به صومعه‌ای رفت و راهب شد. این واقعه برای کسانی که از علل پوشیده‌ی آن بی‌خبر بودند بسیار نامفهوم می‌نمود. اما برای خود پرنس ستیان کاساتسکی به قدری طبیعی بود که به خیالش هم نمی‌رسید که چاره‌ای جز این داشته باشد.

هنگامی که پدر پرنس ستیان کاساتسکی، سرهنگ گارد بازنشسته، از دنیا

1. Kassatsky

۲. منظور همسر امپراتور است.

رفت پسرش دوازده سال پیش نداشت. هر چند مادرش دوری فرزند را به دشواری برمی تابید راضی نشد که میل شوهر مرحومش را، که وصیت کرده بود پسرش نزد او نماند و به مدرسه‌ی نظام فرستاده شود، نادیده بگیرد. وصیت شوهرش را محترم شمرد و خود به اتفاق دخترش واروارا به پترزبورگ کوچ کرد تا نزدیک پسرش باشد و روزهای تعطیل او را ببیند.

کودک توانایی‌های فوق‌العاده‌ای داشت و نیز بسیار مغرور بود، و از فرط غرور در درس علمی و خاصه در ریاضیات، که عاشق آن بود، و نیز در تمرین‌های نظامی و سواری میان همگان سرآمد بود. بالای بیش از اندازه بلندش مانع چالاکی‌اش نبود و صورتی بسیار زیبا داشت. اگر تندخشی‌اش نبود از حیث رفتار نیز بی‌ظنیر و جوانی نمونه بود. می‌گساری نمی‌کرد و اهل عیاشی نیز نبود و بسیار راست‌گفتار و درست‌کردار بود.

تنها چیزی که مانع می‌شد که از هر جهت نمونه باشد همین طغیان‌های خشمش بود که توانایی خودداری را پاک از کفش می‌ربود و او را به حیوانی وحشی مبدل می‌ساخت. یک روز چیزی نمانده بود که دانشجویی را که مجموعه‌ی سنگ‌های معدنی او را به چشم طعنه باپوزخندی نگریسته بود از پنجره بیرون اندازد. یک‌بار دیگر نزدیک بود آینده‌ی خود را پاک خراب کند: یک بشقاب کتلت را به صورت افسر سررشته‌دار پرتاب و به او حمله کرده بود و می‌گویند حتا او را زده بود زیرا افسر گفته‌ی خود را انکار کرده و علناً دروغ گفته بود و اگر رئیس مدرسه بر ماجرا سرپوش ننهاده و فوراً افسر سررشته‌دار را بیرون نبرده و مسئله را رفع و رجوع نکرده بود پرنس درجه باخته و به سطح سربازی ساده پایین آمده بود.

ستپان کاساتسکی که در هجده‌سالگی به درجه‌ی افسری رسید به هنگ گارد، که خاص نجبا بود، وارد شد. امپراتور نیکلای پاولویچ، که او را از همان

زمان دانشکده‌ی افسری می‌شناخت در هنگ نیز مورد توجه خاصش قرار داد، به طوری که پیش‌بینی می‌شد که به مقام آجودانی مخصوص برسد و کاساتسکی به این امتیاز سخت دل بسته بود و این نه فقط از سر نامجویی و سودای سرآمد بودن بلکه بیشتر به سبب عشق شدید، بله، به راستی عشق شدیدی بود که از همان زمان دانشکده‌ی افسری به نیکلای پاولویچ داشت.

هر بار که نیکلای پاولویچ به دانشکده‌ی افسری می‌آمد - و اغلب سواره - و با آن قامت بلند و سینه‌ی فراخ پیش‌داده، در اونیفورم نظامی، با آن بینی خمیده روی آن سیبیل‌ها و گونه‌ریش‌های به‌زیبایی آراسته‌اش، با قدم‌های بلند و استوار پیش می‌آمد و با صدای رسایش به درود دانشجویان پاسخ می‌گفت سینه‌ی کاساتسکی از شور عشق می‌جوشید، و این شور شبیه به همان احساسی بود که چون با نامزدش آشنا شد بی‌قرارش می‌داشت. با این تفاوت که سودای عشق نیکلای پاولویچ نیرومندتر بود: کاساتسکی می‌خواست اخلاص بی‌حد خود و آمادگی‌اش را به نثار جان در پای او نشان دهد و نیکلای پاولویچ می‌دانست که این غلیان وجد را در سینه‌ی او بیدار می‌کند و آن را به عمد تیز می‌کرد. او با دانشجویان بازی می‌کرد و آن‌ها را گرد خویش فراهم می‌آورد و با آن‌ها حرف می‌زد، گاه با سادگی کودکانه، گاه دوستانه و گاه با شکوهی شاهانه. زمانی که کاساتسکی هنوز در دانشکده‌ی افسری بود، بعد از ماجرایش با افسر سررشته‌دار، که نیکلای پاولویچ آن را به روی خود نیاورده بود، یک روز که امپراتور از دانشجویان بازدید می‌کرد، کاساتسکی به او نزدیک شده بود. نیکلای پاولویچ، بازیگرانه‌نمایان، او را کنار زده و روی به او ترش کرده، انگشتی به جانبش تکان داده، و از او دورشوان گفته بود: «می‌دانید که من از همه چیز خبر دارم، منتها بعضی چیزها هست که نمی‌خواهم بدانم.» و به قلبش اشاره‌کنان افزوده بود: «ولی همه چیز این جا ثبت می‌شود.»

اما بعد، هنگامی که دانشجویان نوافسر به حضورش بار یافته بودند دیگر اشاره‌ای به این ماجرا نکرده و مثل همیشه تکرار کرده بود که آن‌ها همه می‌توانند مستقیماً با او حرف بزنند و از آن‌ها خواست که با اخلاص به او و میهن خود خدمت کنند و او همیشه نزدیک‌ترین دوست آن‌ها خواهد بود. این سخنان مثل گذشته بر دل همه اثری عمیق گذاشته بود، اما کاساتسکی ماجرای گذشته را به یادآوران به گریه افتاده و سوگند یاد کرده بود که از جان و دل به امپراتور محبوب خود خدمت کند.

وقتی کاساتسکی به هنگ وارد شد مادرش با دخترش اول به مسکو، و از آن جا به ملک خود در روستا بازگشتند. کاساتسکی نیمه‌ای از املاک خود را به خواهرش بخشید و آنچه برایش ماند آن قدر بود که برای زندگی رنگین یک افسر گارد کافی باشد.

کاساتسکی به ظاهر یکی از افسران گارد بود، مثل بسیاری دیگر جوان، و از هر حیث درخشان، و فکری جز پیشرفت و نام‌آوری نداشت. اما تحول عمیق و پیچیده‌ای در درونش در کار بود. این تحول از او آن کودکی در او صورت می‌پذیرفت و هر چند به اشکال بسیار گوناگون تظاهر می‌کرد، در حقیقت یکی بیش نبود. به این معنا که سودایی شعله‌ور می‌داشت که در هر کاری که در زندگی پیش می‌گرفت موفق شود و به کمال. می‌خواست به هر قیمت شده تحسین و تعجب همه را برانگیزد. مثلاً در درس‌های دانشکده یا تمرین‌های نظامی به قدری جدیت می‌کرد که همه به او آفرین گویند و نمونه‌اش بشمارند. وقتی به یک هدف می‌رسید هدف دیگری برمی‌گزید. به این ترتیب بود که در علوم بهترین دانشجو بود. در زبان فرانسه چون یک بار اشتباه کرد تصمیم گرفت که این زبان را مثل زبان روسی فراگیرد و عاقبت بر آن تسلط کامل یافت. بعد در فراگرفتن شطرنج به قدری کوشید که هنوز افسر نشده شطرنج‌بازی ممتاز گردید.

گذشته از رسالت کلی‌اش در زندگی، که خدمت به تزار و میهن بود، همیشه هدفی دیگر نیز داشت که آن را دنبال می‌کرد و این هدف، هر قدر هم ناچیز بود، او تمام توان خود را صرف رسیدن به آن می‌کرد و برای آن زنده بود تا به آن دست یابد. اما همین که به آن دست می‌یافت هدف دیگری در آگاهی‌اش سر برمی‌کشید و جای هدف گذشته را می‌گرفت. همین میل به بی‌همتایی - و تلاش برای چیزی که او را شاخص و از دیگران ممتاز کند - تمام زندگی‌اش را در بند می‌داشت. و به این ترتیب بود که وقتی افسر شد هدفش این بود که در حرفه‌ی نظام به بالاترین درجه‌ی کمال برسد. و به زودی افسری نمونه شد. گرچه عیب بزرگش اصلاح‌ناشده ماند و از مهار کردن تندخوشی خود کماکان عاجز بود و این ضعف او را به کارهای ناپسندی می‌کشاند که برای موفقیتش زیان داشت.

بعد چون ضمن گفت‌وگویی در محفلی به نارسایی اطلاعات عمومی خود پی برد تصمیم گرفت که این عیب را اصلاح کند و به قدری مطالعه کرد، که کامیاب شد. بعد خواست در محافل بزرگان بدرخشد و در پی آن شد که شیوه‌ی رقصیدن خود را اصلاح کند و طولی نکشید که به لطف و زیبایی می‌رقصید و به ضیافت‌های رقص اشراف دعوتش می‌کردند و نیز به برخی شب‌نشینی‌های برگزیدگان تراز اول که خصوصی‌تر بود راه یافت. اما این‌ها همه دلش را راضی نمی‌کرد. عادت کرده بود که همه‌جا اول باشد و در این‌گونه مجالس تا مقام اول فاصله داشت.

جامعه‌ی بزرگان در آن زمان، چنان‌که خیال می‌کنم همیشه و همه‌جا، از چهار گروه تشکیل می‌شد. اول ثروتمندان وابسته به دربار. دوم اشخاصی که ثروتی نداشتند اما از نجبای تراز اول و وابسته به دربار بودند. سوم ثروتمندانی که می‌کوشیدند خود را به درباریان نزدیک کنند. و چهارم کسانی